بی مقدمه

عبرت عنوان صفحه ای است که روزهای پنجشنبه براساس سرگذشت واقعی افراد با تغییر نام و موقعیت ها به چاپ می رسد .

عبرت سرگذشت دختران و پسران جوان راه گم کرده و مردان و زنان سر خورده ای است که در نیمه راه زندگی ، بر اثر ناملایمات زندگی و سختی شرایط زندگی ، راه را گم کرده اند و به ناچار در سرا شیبی بد نامی ، ناکامی و یاس افتاده اند . جوانانی که با اندک مشاوره و راهنمایی می توان از آنان پایه های استوار یک جامعه را ساخت . مردان و زنانی که در کشاکش زمان ، با صرف کمی وقت و تجربه می توان از آنان حافظان دین و خانواده ای را ساخت .

امیدواریم در این راه که امروز قدم اول را برداشته ایم و بی شک درخواست های خوانندگان ما را بر این امر وادار ساخت که بتوانیم با بازگو کردن مشکلات ، معضلات و ناکامی ها مردان و زنان این دیار همیشه خونگرم و وفادار ، اندکی گره گشای زندگی های متلاشی و در آستانه فرو پاشی باشیم .

چرا که اعتقاد داریم ما برای وصل کردن آمده ایم نه برای فصل .

همچنین علاقه مندان می توانند سرگذشت واقعی خود را حضوری کتبی و یا ایمیل در اختیار ما نهاده تا بتوانیم جهت عبرت و پند آموزی دیگران از آن استفاده نماییم . پس با ما در این صفحه همراه و همقدم باشید .

زندگیتان شاد و دلتان نورانی باد

"مادری"
در حسرت دیدار فرزندان خود چشم به راه مانده است

چشم براه

در این روز که اکثر مادران خوشحال اند و خود را برای پذیرایی از فرزندان آماده می کنند، من در گوشه ای خلوت نشسته ام و گذشته خود را ورق می زنم تا شاید علت آن را پیدا کنم که چرا من جزء این مادران خوشحال نیستم و این روز شامل من مادر نمی باشد . و چرا نام من از لیست مادران خط خورده است .

در گذشته خود به دنبال گناهی می گردم که امروز مرا محکوم به تنهایی و حسرت دیدار شما فرزندانم ،پاره های وجودم کرده است ! ۱٤سال بیشتر نداشتم که ازدواج کردم و به خانه جدید رفتم از تنهایی خسته شده بودم و به طوری که نمی توانستم طاقت بیاورم اما با تولد اولین فرزندم مادر بودن را با تمام وجودم احساس کردم.

حس غریبی بود اما زیبا ! با اولین لبخندش هدیه ای به من داد که تا به حال از هیچ کس نگرفتم . او مرا می شناخت، مرا می فهمید، با خنده هایم می خندید و با گریه هایم می گریست. حتی برای یک لحظه دوریم را تحمل نمی کرد . گریه می کرد و از تنهایی می ترسید، که مبادا بروم و او را تنها بگذارم . غافل از اینکه محبت مادر بیشتر از آن است که بخواهد او را تنها بگذارد.

با تولد دومین فرزندم و سومی خوشحالی من بیشتر شد در حالی که دیگر من احساس تنهایی نمی کردم و پیش خودم فکر می کردم که سرمایه های زندگی من همین فرزندانم هستند که به زودی به بار نشستن آنها را می بینم و دیگر هرگز ترسی از پیری و تنهایی نداشتم و به خود می بالیدم . امروز همه شما فرزندان من خودتان پدر و مادر شده اید وقتی به فرزندان خردسال خود نگاه می کنید چه آرزویی برایشان داری می دانم که با خنده آنها می خندی و با گریه هایشان گریه می کنی

حس غریبی بود اما زیبا! با اولین لبخندش هدیه ای به من داد که تا به حال از هیچ کس نگرفتم . او مرا می شناخت، مرا می فهمید، با خنده هایم می خندید و با گریه هایم می گریست. حتی برای یک لحظه دوریم را تحمل نمی کرد. گریه می کرد و از تنهایی می ترسید، که مبادا بروم و او را تنها بگذارم

وقتی که بیمار می شوند پرستار آنها می شوی چرا فکر می کنید که من چنین کاری را از شما دریغ کرده ام من هم پا به پای شما راه رفتم تا شما قد کشیدید و برای خودتان کسی شدید .

اما شما دیگر به من احتیاجی ندارید، از اینکه شما را تنها بگذارم نمی ترسید و اگر مرا نبینید گریه نمی کنید.

امروز که بزرگ شده اید دیگر با خنده های من نمی خندید، مرا نمی فهمید وبا گریه هایم گریه نمی کنید حتی صدای ناله های مرا در بستر بیماری نمی شنوید.این گونه که شما از من دوری می کنید مردم از بیماران جذامی و واگیردار هم دوری نمی کنند ! ! !

حالا که چین و چروکها را در صورتم می بینم می ترسم از تنهایی، احساس درماندگی می کنم ،می بینم بچه هایم دیگر به من احتیاجی ندارند و از داشتن مادری مثل من نفرت دارند و دوری می کنند ...

حالا فقط احوال آنها را از بچه های همسایه می پرسم و از آنها می پرسم که قیافه آنها و بچه هایشان چطور است و به چه کسی شبیه هستند !

آیا این حق من مادر است که به هیچ گناهی باید اینگونه مجازات شوم .

امروز از خداوند می خواهم که هیچ مادری حسرت دیدار فرزندانش را در دل نداشته باشد .

ای فرزندان من ، آرزو دارم یک بار به دیدنم بیایید و خانه ام را دوباره با نور خودتان روشن کنید ، خانه ایی که سالها صدای شما را در خود پیچیده است .

شما را قسم می دهم به نام مادر این آرزو را از من نگیرید ...

یک مادر منتظر

صدمتر آخر

قدم هایت را سریع بر می داری ، چقدر صدای قدمهایت آشناست ، نفس نفس زدنت هم با بقیه فرق دارد اگر راننده اتوبوس به نصیحت من گوش می کرد حالا من روی کولت نبودم و شرشر عرق نمی ریختی.

همان اول به راننده گفتم صدقه یادش نرود. انگار هیچ کس صدقه نداده بود ، حتی آن خانمی که بچه اش مدام توی اتوبوس گریه می کرد . اتوبوس که خراب شد به همه گفتم نفری صدتا صلوات بفرستند همه فرستادند اما نمی دانم به کجا شاید هم فقط لبهایشان تکان می خورد. مثل لبهای تو که از آنجایی که مرا کول کرده ای تکان می خورد. راستی صورتت چرا این قدر سوخته ؟ شده ای مثل پسرم وقتی بعد از ۸ ماه از جبهه به خانه آمد ! صورتش مثل تو سوخته بود ، برای آخرین بار فقط صورت آفتاب سوخته اش را دیدم که به من لبخند می زند ، بوی عطرش را هنوز که هنوز است هر روز صبح که برای نماز بیدار می شوم می شنوم.

چقدر واسطه فرستادم تا آقا مرا طلبید ، سوار اتوبوس که شده بودم باورم نمی شد . می گفتم تا گلدسته های مسجد آقا را نبینم باورم نمی شود، دلم آرام نمی گیرد.

-راستی توچندمین بار است که به جمکران می آیی؟

آن موقع که همه مطمئن شدند اتوبوس درست شدنی نیست و گذاشتند و رفتند تو یکدفعه از کجا پیدایت شد؟

- مسیری که می روی میون بر است. پس چرا این قدر طولانی است تا چشم کار می کند بیابان است و خشکی . نمی خواهی چند لحظه ای استراحت کنی؟ چرا صورتت راکامل برنمی گردانی تا ببینم که این جوانمرد کیست؟

ای کاش آقا مرا اینطوری بپذیرد . چشم هایم سویی ندارد اما انگار چیزی پیداست دیگر چیزی نمانده. می خواهم این صدمتر آخر را پیاده و پابرهنه بروم به یاد آن صدمتری که با حسین از خانه تا مسجد محله پیاده می رفتیم .یادش بخیر !

حسین قدم هایش را می شمرد . ۳۱۳ قدم حالا این بار تو به جای حسین قدم ها را بشمر !

السلام علیک یا صاحب العصر و الزمان ... کجایی حسین چرا دیگر قدم ها را نمی شماری؟

باز هم مثل همیشه یکدفعه آمدی و بی خبر رفتی و باز پلاکت را روی سجاده من جا گذاشتی؟

داستان کوتاه - سمیه باستین - دانشگاه پیام نور بندرعباس

پدر و برادر مشروب خوار ، آرامشم را مختل کرده اند

دختر ی۱۷ ساله ام که پدر و برادر میخواره ام زندگی را بر من و بقیه اعضای خانواده عذاب آور کرده اند.

از وقتی که خود را شناختم شاهد میخوارگی پدرم بودم که یک اتاق خانه را اختصاص داده بود به خودش و دوستانش، زندگی مان هم از همین راه می گذشت ، پدر مشروب درست می کرد، می فروخت و خودش هم استفاده می کرد.

مادرم از این قضیه بسیار نگران و معذب بود، همیشه از فامیل و همسایگان خجالت می کشید و با هیچکس رابطه نداشت ، چرا که می ترسید با حرفها و نگاههایشان از وضعیت شرم آور پدر باخبر شوند. من هم در این خانواده و با وضعیت ناهنجاری بزرگ شدم، هر روز شاهد دعوا و مرافعه پدر و مادر و عربده کشی پدرم بودم ، بسیار عصبی و ترسو شده بودم . درمدرسه اصلاً با هیچکس دوست نمی شدم مبادا از وضعیتم باخبر شوند ، همیشه در تنهایی خودم به سر می بردم و ترجیح می دادم که با هیچکدام از همکلاسی هایم حرف نزنم.

بعد از مدتی برادر ۱٤ ساله ام به جمع پدر و دوستانش پیوست .او هم یک میخوار تمام عیار شده بود که به شرمندگی ما اضافه شد . مادرم از این وضع شوکه شده بود ، مدتی از خانه رفت تا کمی آرام بشود اما بعد از یکماه دوباره با دو خواهر کوچکترم بازگشت ، چرا که در خانه هیچکدام از اقوام هم جایی نداشت و نمی توانست بیشتر از یک هفته بماند. کم کم متوجه شدم که دوستان ناباب پدر و برادرم که به محفل شبانه می آیند نگاههای بدی به من می کنند تا جایی که یک شب وقتی در را برای مردی ٤۰ ساله ی افغانی باز کردم با گفتن حرفهای نامناسب و زشت اشکم را درآورد ، بلافاصله مادر را در جریان گذاشتم و آن شب پدر و مادر دعوای مفصلی کردند و بساط را برهم زدیم، تصمیم گرفتم از خانه فرار کنم اما از عواقب آن می ترسیدم . داستانهایی از فرار دختران شنیده بودم که سرگذشت بسیار وخیمی در انتظارشان است. از طرفی فقر شدید ، فشار زیادی به ما می آورد ، پدر بیشتر پولهایش را خرج عیاشی خود و برادرم می کرد ، برادرم هم که لنگه پدرم بود، هر روز به بهانه های مختلف من و دو خواهر کوچکترم را به باد کتک می گرفت و تمام ظرف و ظروف را می شکست ، چرا که هیچ وقت در حالت عادی و سلامتی نبود ، تصمیم گرفتم بعدازظهرها دریک مطب دکتر کار کنم ، با اصرار و خواهش توانستم نظر خانم دکتر را جلب کنم .

٤ ماه کارکردم و حقوق نسبتاً خوبی هم می گرفتم. حداقل خرج و مخارج تحصیل و مادرم را می دادم . دیگر شب ها گرسنه نمی ماندیم و مانتوهایم پاره و رنگ و رو رفته نبود ، تقریباً وضعیت مالی ام مناسب شده بود که از بدشانسی من یکی از همسایگان به خانم دکتر تمام وضعیت خانوادگی ام را گفته بود و او هم از ترس اینکه مبادا یک روز پدر و برادرم به مطب بیایند و آبروریزی نمایند ،مرا اخراج کرد .

دوباره گرفتاری هایم شروع شد. هر شب با برادرم درگیر بودم و همیشه هم کتک می خوردم ، بی انصاف آنقدر مرا می زد که بیهوش می شدم و بی حال روی زمین می افتادم و اگر مادر به فریادم نمی رسید شاید مرگم حتمی بود . بالاخره ازخانه فرار کردم و چند شبی را در کنار دریا خوابیدم تا اینکه متوجه شدم عده ای برای من نقشه کشیده اند. بلافاصله از آنجا رفتم و در یکی از بوستانهای شهر که محل تجمع مسافران بود خوابیدم ، تقریباً دو هفته هم آنجا در آرامش بودم تا اینکه نگهبان متوجه حضور من شد و از من خواست که خود را به ماموران معرفی کنم ،من هم که ترسیده بودم باز هم فرار کردم. مادرم که از غیبت من نگران شده بود به مدرسه مراجعه کرده بود و علیرغم میل باطنی اش داستان زندگی نکبت بار خودش و مرا به مدیر مدرسه گفته بود.

یک روز از سر کلاس ریاضی مرا به دفتر احضار کردند . با دیدن مادرم زدم زیر گریه ، فهمیدم که همه چیز را گفته است . بعد از چند ساعت صحبت کردن با اولیا مدرسه قرار شد مدتی شبها در مدرسه بمانم و زیر نظر مدیر مدرسه و مربی پرورشی باشم ، چرا که حداقل امنیت داشت تا فکری برایم بکنند . بالاخره راضی شدم و بعد از تعطیلی مدرسه زمانیکه دیگر مطمئن می شدم که بچه ها مدرس را ترک کرده اند به یکی از اتاق هایی که برایم در نظر گرفته بودند می رفتم و در آنجا درس می خواندم و استراحت می کردم .

گهگاهی هم مادر و خواهرم به دیدنم می آمدند.

مادر هر روز رنجورتر و پیرتر از گذشته می شد چرا که رنج و عذاب کارهای پدر و برادرم حسابی داغانش کرده بود .

یکسال به همین ترتیب گذشت و من دیپلم گرفتم ، یکسالی که شاید ۱۰ سال پیر شدم و غصه خوردم ، البته غصه خوردن جزیی از زندگی لعنتی من بود ، بالاخره تصمیم گرفتم محکم و استوار بگردم و کاری آبرومند برای خود دست و پا کنم و بعد مادر و خواهرم را از آن خانه فساد ببرم تا بقیه عمرشان را در آرامش و استراحت به سر برند. چرا که آنها هم حق دارند زندگی آرام و شیرینی را تجربه کنند هر چند تا به حال با هیچکس دوست نشده ام و مزه دوستی را نچشیده ام اما احساس می کنم مربی پرورشی و مدیر مدرسه ام همانند دو دوست مهربان و مادری فداکار برای آرامش و آینده ام تلاش می کنند.

برایم دعا کنید تا بتوانم در یک محیط سالم و مناسب کاری پیدا کنم و زحمات این دو دوست خوبم را جبران نمایم.

جدول..... (۵۰۳)

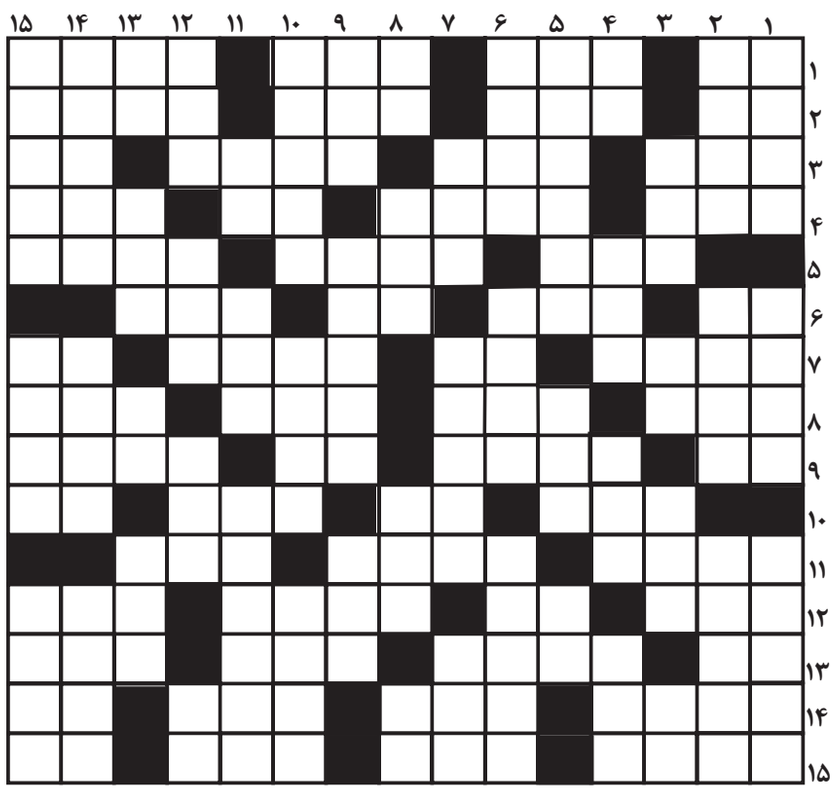

افقی:

۱- اثر رطوبت - آینده - نیایش به درگاه حق - مرکز روسیه

۲- آزاد- نحس و بد یمن - طعم- آتش فشانی درایتالیا

۳- شک- جوانمرد- شهرنشین شدن- همه را شامل می شود

٤-افسون - سخن چین - حرص - کشتی جنگی

٥-کمان- برهان- مژده دهنده

٦-باران کم - درد و رنج- راز- شهر نیروگاه شمالی

۷ - احصائیه - دشنام-آبادی و روستا- چوب خوشبو

۸-خون بها- شرم و آزرم - پیروان پیامبر - همراه گل

۹-برادر پدر- از وسایل خنک کننده- بوی ماندگی - معذرت خواهی

۱۰ - مکان بدون هوا - کافی - هامون - گوشت ترکی

۱۱ - گیاه و رستنی - موسسه انتشاراتی سازمان صدا و سیما - مار بزرگ بی زهر

۱۲ - روزعربی- چه وقت؟ - هزار دامادش گفته اند - آسمان

۱۳ - حرف الفبای انگلیسی- اقبال - نوعی یقه - ماه تمام

۱٤ - گیشه- لوله گوارشی- رود مصر -کلمه ندا

۱٥ - کوره - نخست -گازی بی رنگ و بی بو - وسط

عمودی:

۱-میوه تازه -مانع و بازدارنده - جانشینی

۲-نمکین - بوی خوش - سرمای سخت

۳-اختراع ادیسون - سودای ناله- پخته نیست - از غلات اربعه

٤ - غذای رفیق - پسوند شباهت - نوعی اسلحه کمری - بلد

٥-کاغذ شناسایی اسید- همسر آدم - ویتامین جدول نشین

٦-کبوتر صحرایی- محل عبور سیل - هنر هفتم

۷- عدل و انصاف -حمال -درخت سهی ۸- نفس - مزه ترش و شیرین -منفعت - پهلوان

۹-ارجمندی - بیماری زردی- ورزش آب و خاک

۱۰ - سهل انگاری کردن - خاکستر -حنا

۱۱ - واحد دارو- قصد واراده - مرغ حق

۱۲ - اسباب خانه - شهر زیارتی عربستان - رواندار زمستانی -تکه ای از چیزی

۱۳ - یک دور بازی تنیس - خبر- انس گرفتن - حیوان نجیب

۱٤ - مشورت - سترون و عقیم - نشان افتخار

۱٥- ارزش - زبر و خشن - نژاد ما

آگهی حصروراثت

آقای حر دادرس دارای شماره شناسنامه ٤٤٦ به شرح دادخواست به کلاسه۳۸۸/۲/۸٦- ح از این دادگاه درخواست گواهی حصروراثت نموده و چنین توضیح داده که شادروان محمد دادرس بشناسنامه۱۰٦٥۲ در تاریخ ۸٥/۱۱/۱۷ اقامتگاه دائمی خود بدرود زندگی گفته ورثه حین الفوت آن مرحوم منحصر است به:
۱- حر دادرس فرزند محمد دارای شماره شناسنامه ٤٤٦ صادره از حوزه یک بندرعباس
۲-غلام دادرس فرزند محمد دارای شماره شناسنامه ٥٤٥ صادره از حوزه دو قشم
۳- علی دادرس فرزند محمد دارای شماره شناسنامه ۲٦۱٥ صادره از حوزه یک بندرعباس
٤-رضا دادرس دارای شماره شناسنامه۱٥٤٦ صادره ازحوزه ۲ شهرستان قشم (پسران متوفی)
اینک با انجام تشریفات مقدماتی درخواست مزبور رادر یک نوبت آگهی می نماید تا هر کسی اعتراضی دارد و یا وصیتنامه از متوفی نزد او باشد از تاریخ نشر آگهی ظرف مدت یکماه به دادگاه تقدیم دارد و الا گواهی صادر خواهد شد.

در غیاب رئیس شعبه دوم دادگاه حقوقی بندرعباس
علی الاصل و علی البدل موسی اکبری-تاریخ: ۸٦/٤/۱۹-شماره: ۱٥/٤ دریا

آگهی حصروراثت

خانم فاطمه دریایی سوروئی دارای شماره شناسنامه ۱٥٦۹ به شرح دادخواست به کلاسه۱۱۰/۱/۸٦- ح از این دادگاه درخواست گواهی حصروراثت نموده و چنین توضیح داده که شادروان موسی بهزادی بشناسنامه٦٦۲ در تاریخ ۱۳۸٦/۱/۲٦ اقامتگاه دائمی خود بدرود زندگی گفته ورثه حین الفوت آن مرحوم منحصر است به:
۱- رامین بهزادی فرزند موسی دارای شماره شناسنامه ۱۳۸۱٤صادره بندرعباس فرزند متوفی
۲- بنیامین بهزادی فرزند موسی دارای شماره شناسنامه ٥۸۷۰ صادره بندرعباس فرزند متوفی
۳- دانیال بهزادی فرزند موسی دارای شماره شناسنامه ٤۸۰٥ صادره بندرعباس فرزند متوفی
٤- عمران بهزادی فرزند موسی دارای شماره شناسنامه ۱۷۳٦۷ صادره بندرعباس فرزند متوفی
٥- علی بهزادی فرزند موسی دارای شماره شناسنامه ٥-۰٤۸۰۸۱-۳۳۸صادره بندرعباس فرزند متوفی
٦- راضیه بهزادی فرزند موسی دارای شماره شناسنامه ۳۲۱۲صادره بندرعباس فرزند متوفی
۷- راحیل بهزادی فرزند موسی دارای شماره شناسنامه ٤٤۷٦ صادره بندرعباس فرزند متوفی
۸- ریحانه بهزادی فرزند موسی دارای شماره شناسنامه ۱-۰۳۷۹۹۲-۳۳۸صادره بندرعباس فرزند متوفی
۹- سیمین بهزادی فرزند موسی دارای شماره شناسنامه ٤-۱۲۹۸٥۳-۳۳۸صادره بندرعباس فرزند متوفی
۱۰ - فاطمه دریائی سوروئی فرزند علی به ش ش ۱٥٦۹ صادره از بندرعباس عیال دائمی متوفی
اینک با انجام تشریفات مقدماتی درخواست مزبور رادر یک نوبت آگهی می نماید تا هر کسی اعتراضی دارد و یا وصیتنامه از متوفی نزد او باشد از تاریخ نشر آگهی ظرف مدت یکماه به دادگاه تقدیم دارد و الا گواهی صادر خواهد شد.

رئیس شعبه دوم دادگاه حقوقی بندرعباس-ربیع پور
تاریخ: ٦/٤/۱۹-شماره: ۱۹/٤ دریا

موسسه فرهنگی و هنری
پی په سرای هنر
مدیر عامل: مهدی نظری
قابل توجه روابط عمومی ادارات وسازمانهای دولتی وخصوصی
✓ طرف قرارداد با هنرمندان کشوری واستانی ✓ طراحی وساخت دکوراسیون باسازه های بومی (آلاچیق)
مشاور ومجری برنامه های هنری جشنواره ها و نمایشگاهها
تلفکس: ۳۳٤۳٥۷۹ - همراه: ۰۹۱۷۳٦۸۱۷۷۰ - ۰۹۱۷۳٦۹۹۸۸٦ - آدرس: بندرعباس: خواجه عطاء، چمران ۳۱